

خدا جون سلام به روی ماهت...

همه‌ی خانواده‌ام آدم کشته‌اند



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



همه‌ی خانوادام آدم کشته‌اند

بنجامین استیونسون | نیماجوادی



هر کلمه‌ای که در این صفحه نوشته شده، طلسمی است که شما را به دنیای فانتوم‌ها می‌کشاند؛ جایی که سایه‌ها حرف می‌زنند، زمان خطی نیست و چیزی جز وهم و وحشت پیدا نمی‌شود. در این جهان تاریک و بی‌پایان، حقیقت چیزی جز سراب نیست و هر قدم می‌تواند آخرین قدم باشد.

برای پیدا کردن حقیقت آماده‌ای؟

فانتوم در لغت به معنی «پندار» یا «سایه‌ای بی‌صورت» است، که البته در ادبیات بیشتر آن را با کلمه‌ی «شیخ» شناخته‌ایم. این واژه نمادی است از هرآنچه در دل تاریکی پنهان مانده؛ پدیده‌هایی که نه کاملاً مرده‌اند و نه کاملاً زنده. آن‌ها می‌توانند موجوداتی افسانه‌ای، ارواح سرگردان یا حتی بخش‌هایی از درون خود ما باشند که در مواجهه با ترس‌ها، آرزوها و تردیدهایمان شکل می‌گیرند. کتاب‌های مجموعه‌ی «فانتوم» هم با نگاهی به همین پدیده‌های ماورائی، از دل سه ژانر فانتزی، وحشت و معمایی بیرون آمده‌اند؛ داستان‌هایی فراتر از باورها و دانش کنونی ما، اشباحی که به خواب‌هایمان می‌آیند، معماهایی که تا آخرین لحظه فکرمان را به بازی می‌گیرند و پرونده‌های قتلی که حل کردنشان کار هرکسی نیست.

در دنیای اسرارآمیز مجموعه‌ی «فانتوم» ترس و هیجان و جادو کنار هم می‌نشینند. با هر فصل از این مجموعه، خود را در دنیایی عجیب و ناشناخته خواهید یافت که شما را به وجد می‌آورد و درعین حال ترس‌ها و آرزوهایتان را درهم می‌آمیزد. اینجا، جایی برای فرار از وحشت وجود ندارد. تنها راه مواجهه با آن، روبه‌رو شدن است. حالا که پرتقال این سه ژانر را کنار هم چیده و کتاب‌های «فانتوم» را ساخته، مجموعه‌ای خلق شده که با تکیه بر ویژگی‌های خاص پرتقال، قرار است خوانندگان را وارد این دنیای جدید کند. قفسه‌ی «فانتوم» پراز کتاب‌هایی است برای خوانندگان جوان امروز که تا همین دیروز کتاب‌های نوجوان پرتقال را می‌خواندند و قبل از آن هم، کتاب‌های کودکش را. پرتقال هم مثل شما بزرگ شده و در کتاب‌خوانی تنهایتان نمی‌گذارد.

عهد می‌بندید که کارآگاهان شما واقعاً با هوشی که به دلخواه خود در اختیارشان قرار می‌دهید و نه با تکیه یا متوسل شدن به وحی الهی، غریزه‌ی زنانه، جادو جنبل، حقه‌بازی، تصادف یا قضا و قدر، به جرائم ارائه شده بهشان رسیدگی کنند؟

سوگند عضویت انجمن کارآگاهان، ۱۹۳۰، انجمن

مخفی نویسندگان رمان‌های معمایی متشکل از آگاتا

کریستی، جی. کی. چسترتون، رونالد ناگس و دوروتی

ال. سپرز.

۱. مجرم باید شخصی باشد که در ابتدای داستان معرفی می‌شود، ولی نباید کسی باشد که خواننده از افکارش آگاه است.
۲. تمامی پدیده‌های ماورایی یا غیرطبیعی باید به شکل منطقی از داستان حذف شوند.
۳. وجود بیش از یک اتاق یا راه مخفی مجاز نیست.
۴. استفاده از زهری که تاکنون کشف نشده ممکن نیست، یا اختراعی که در انتهای داستان نیازمند ارائه‌ی توضیح علمی طولانی باشد.
۵. یادداشت نویسنده: واژگان منسوخ فرهنگی ویرایش شده‌اند.
۶. هیچ تصادفی نباید به کمک کارآگاه بیاید و هرگز هم نباید حس ششم بی‌حساب و کتابی داشته باشد که درستی آن اثبات می‌شود.
۷. کارآگاه نباید خودش مرتکب جرم شود.
۸. کارآگاه نباید هیچ سرنخی را که برای بررسی خواننده ارائه می‌شود ناگهانی مطرح کند.
۹. واتسون، دوست نادان کارآگاه، نباید هیچ‌کدام از فکریهایی را که از ذهنش می‌گذرد پنهان کند؛ هوش او باید کمی، ولی فقط کمی، از خوانندگان عادی کمتر باشد.
۱۰. برادران دوقلو و هر بَدَل دیگری نباید ناگهان ظاهر شوند، مگر اینکه خوب برای حضورشان آماده شده باشیم.

«۱۰ فرمان داستان‌های کارآگاهی» از رونالد ناکس، ۱۹۲۹



مقدمه

همه‌ی خانواده‌ام آدم کشته‌اند. بعضی از ما، بهترین‌هایمان که موفق‌تر بودند، بیشتر از یک‌بار مرتکب قتل شده‌ایم.

نمی‌خواهم جلب توجه کنم، ولی حقیقت این است؛ وقتی با مسئولیت نگارش این اتفاقات مواجه شدم، با اینکه نوشتن با یک دست بسیار سخت است، فهمیدم که تنها راه انجام دادن این کار گفتن حقیقت است. شاید واضح باشد، ولی رمان‌های معمایی مدرن گاهی این مسئله را فراموش می‌کنند. این داستان‌ها بیشتر درباره‌ی حقه‌هایی هستند که نویسنده می‌تواند سوار کند: آنچه در آستین دارد، نه آنچه در دست دارد. صداقت وجه تمایز رمان‌های معمایی دورانی است که نام آن را «عصر طلایی» گذاشته‌ایم: آثار کریستی و چستر تون. از این مسئله آگاهم، چون کتاب‌هایی درباره‌ی کتاب‌نویسی نوشته‌ام. نکته این است که قوانینی وجود دارد. شخصی به نام رونالد ناکس عضو گروهی بود و یک‌بار چند قانون هم برایش نوشت؛ البته خودش آن‌ها را «فرمان» می‌دانست. فرمان‌هایش را در بخش اول کتاب آورده‌ام، بخشی که همه از آن می‌گذرند. ولی به من اعتماد کنید، ارزشش را دارد که به آن صفحه برگردید. اصلاً باید گوشه‌ی آن صفحه را تا بزنید و علامت بزنیدش. حوصله‌تان را اینجا با جزئیات سر نمی‌برم، ولی قوانین در این جمله

خلاصه می‌شوند: قانون طلایی عصر طلایی بازی جوانمردانه است. البته این کتاب یک جور رمان نیست. تمام این اتفاقات برایم رخ داده‌اند. با وجود این، با قتلی مواجه می‌شوم که باید رازش را کشف کنم. در واقع چندین قتل. هرچند فعلاً برای این حرف‌ها زود است.

نکته اینجاست که من رمان جنایی زیاد می‌خوانم و می‌دانم این روزها بیشتر این کتاب‌ها یک جور «راوی نامطمئن» دارند، یعنی شخصی که داستان را تعریف می‌کند، در واقع بیشتر حرف‌هایش دروغ است. همچنین می‌دانم شاید من هم هنگام بازگویی این اتفاقات از همین دسته به حساب بیایم. پس سعی می‌کنم برعکسش باشم. می‌خواهم «راوی قابل اعتماد» باشم. فقط حقیقت را می‌گویم یا دست‌کم آنچه در آن لحظه فکر می‌کنم حقیقت است. به شما قول می‌دهم.

تمام این حرف‌ها در راستای فرمان‌های ۸ و ۹ ناکس هستند، چون من در این کتاب هم واتسون، هم کارآگاه و هم نویسنده هستم و در نتیجه وظیفه دارم هم سرنخ‌ها را نشان دهم و هم افکار خودم را پنهان نکنم. به صورت خلاصه: جوانمردانه بازی خواهم کرد.

در واقع، این حرفم را ثابت می‌کنم. اگر فقط به دنبال جزئیات خونین این کتاب را می‌خوانید، مرگ‌ها در این فصل‌ها اتفاق می‌افتند، یا گزارش‌ها این‌طور اعلام کرده‌اند: فصل ۱، فصل ۵، فصل ۸، دو کشته در فصل ۱۰ و سه کشته هم در فصل ۱۱. بعد کمی فاصله خواهد افتاد، ولی دوباره در انتهای فصل ۲۱، (تا حدی) فصل ۲۵، فصل ۲۶ و ۲۷ ادامه خواهند داشت، احتمالاً دو کشته هم در فصل ۲۹ داریم (گفتنش سخت است)، بعد هم یک کشته در فصل ۳۰ و همین‌طور فصل ۴۰. قول می‌دهم که حقیقت را می‌گویم مگر اینکه کتابخوان الکترونیکی یا هر وسیله‌ی دیگری که استفاده می‌کنید صفحات را به هم بریزد. این کتاب فقط یک حفره‌ی داستانی بسیار بزرگ دارد. خودم اتفاقات را لو می‌دهم.

دیگر چی باقی ماند؟

حدس می‌زنم دانستن نام من هم به دردتان بخورد. من ارنیست کایننگام هستم. نامم کمی پیرمردی به نظر می‌رسد، برای همین مردم ارنی یا ارن صدایم

می‌کنند. باید با نامم شروع می‌کردم، ولی قول دادم که قابل اطمینان باشم، نه حقه‌باز.

با توجه به حرف‌هایی که برایتان گفتم، فهمیدن اینکه از کجا باید شروع کنم کمی سخت است. وقتی می‌گوییم «همه»، شاخه‌ی خودم را از شجره‌نامه‌ی خانوادگی‌ام جدا در نظر بگیرید. هرچند دخترعمویم ایمی یک بار ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی ممنوعه‌ای را به پیک نیک شرکت برد و مسئول منابع انسانی تا آستانه‌ی مرگ پیش رفت، ولی نام او را در این دسته قرار نمی‌دهم.

ببینید، ما خانوادگی که روانی نیستیم. بعضی از ما آدم‌های خوبی هستیم و بعضی دیگر هم بد، بعضی‌ها هم فقط بدشانسی آورده‌اند. من در کدام دسته هستم؟ هنوز نمی‌دانم! البته مشکل کوچک قاتلی سریالی به نام «زبان سیاه» و مبلغ ۲۶۷ هزار دلار نقد هم با این اتفاقات ترکیب خواهند شد، ولی بعداً به سراغ آن‌ها می‌رویم. می‌دانم شاید دارید به موضوع دیگری فکر می‌کنید. گفتم همه. قول هم دادم کلکی در کار نباشد.

آیا خودم کسی را کشته‌ام؟ بله.

کی؟

شروع کنیم.



برادرم

از پرتو نور چرخان بین پرده‌ها فهمیدم برادرم وارد پارکینگ خانه‌ام شده است. وقتی رفتم بیرون، اول به این نکته توجهم جلب شد: چراغ جلوی سمت چپ ماشین مایکل سوخته بود. دومین مورد هم خون بود.

ماه در آسمان دیده نمی‌شد و خورشید هنوز طلوع نکرده بود، ولی حتی در تاریکی هم خوب می‌دانستم آن لکه‌های تیره چی هستند که روی چراغ جلوی شکسته‌ی ماشین ریخته بودند و تا فرورفتگی شدید روی گلگیر ماشین ادامه داشتند.

معمولاً شب‌زنده‌دار نیستم، ولی مایکل نیم ساعت پیش با من تماس گرفته بود. یکی از آن تماس‌ها که بین خواب و بیداری ساعت را نگاه می‌کنید و می‌دانید برای دادن خبر خوش برنده شدن شما در بخت‌آزمایی نیست. دوستانی دارم که شب، موقع برگشتن به خانه، از توی تاکسی با من تماس می‌گیرند و از شب بی‌نظیری که داشتند تعریف می‌کنند. ولی مایکل از این جور افراد نیست.

راستش دروغ گفتم. اصلاً با آدم‌هایی که بعد از نیمه‌شب تماس می‌گیرند رفاقت نمی‌کنم. «همین الان باید ببینمت.»

نفس‌هایش سنگین بود. شماره‌اش نیفتاده بود؛ انگار از باجه‌ی تلفن تماس

می‌گرفت، شاید هم از یک کافه. با اینکه ژاکت ضخیمی پوشیده بودم، ولی نیم ساعت بعدش را می‌لرزیدم و بخار پنجره را پاک می‌کردم تا از راه رسیدنش را بهتر ببینم. کشیک دادن را رها کرده بودم و روی مبل استراحت می‌کردم که نور چراغ جلوی ماشینش پشت پلک‌هایم را قرمز کرد.

صدای غرش ماشین را موقع ایستادن شنیدم و بعد موتور را خاموش کرد، ولی چراغ‌ها را روشن گذاشت. چشم‌هایم را باز کردم و لحظه‌ای به سقف خیره شدم، انگار می‌دانستم وقتی بایستم، زندگی‌ام از این رو به آن رو می‌شود... بعد رفتم بیرون. مایکل داخل ماشین سرش را روی فرمان گذاشته بود. از میان نور تک چراغ روشن ماشین از جلوی کاپوت گذشتم و به شیشه‌ی سمت راننده زدم. مایکل آمد بیرون؛ صورتش مثل گچ سفید بود.

با سر به چراغ جلوی شکسته‌ی ماشین اشاره کردم و گفتم: «شانس آوردی، کانگوروها بدجوری خسارت می‌زنن.»
گفت: «با یه نفر تصادف کردم.»

جواب دادم: «آها.» خواب‌و‌بیدار بودم و به سختی فهمیدم که گفت یه نفر، نه یه چیز. نمی‌دانستم مردم در چنین وضعیتی چه می‌گویند، پس با خودم گفتم شاید تأیید حرف‌هایش بد نباشد.

«یه مرد. زدم بهش. الان پشت ماشینه.»
کاملاً بیدار شدم. پشت ماشین؟
گفتم: «منظورت چیه که پشت ماشینه؟»
«مُرده.»

«روی صندلی عقبه یا صندوق عقب؟»
«مگه فرقی هم می‌کنه؟»
«چیزی مصرف کرده‌ای؟»

با تردید گفتم: «نه زیاد، شاید، یه ذره.»

«صندلی عقب؟» قدمی برداشتم و دستگیره‌ی در را گرفتم، ولی مایکل دستم را گرفت. ایستادم و گفتم: «باید ببریمش بیمارستان.»

«مُرده.»

«باورم نمی‌شه که داریم سر هم‌چین مسئله‌ای بحث می‌کنیم.» دستی به موهایم کشیدم و گفتم: «مایکل، بی‌خیال. مطمئنی؟»
«بیمارستان نه. گردنش مثل لوله چرخیده. نصف جمجمه‌ش متلاشی شده.»
«ترجیح می‌دم این حرف رو از یه دکتر بشنوم. می‌تونیم با سوف...»
مایکل حرفم را قطع کرد و گفت: «این جووری لوسی می‌فهمه.» لحن درمانده‌ای که موقع گفتن نامش داشت منظورش را مشخص کرد: این جووری لوسی ازم جدا می‌شه.
«درست می‌شه.»

«حالت عادی نداشتم.»

بهش یادآوری کردم: «فقط یه ذره.»

«آره.» و بعد از مکثی طولانی ادامه داد: «فقط یه ذره.»

گفتم: «مطمئنم که پلیس درک...»، ولی هر دو می‌دانستیم با صدای بلند گفتن نام کانینگام آن قدر روح احضار خواهد کرد که دیوارهای کلانتری را به لرزه می‌اندازد. آخرین باری که هرکدام از ما در اتاقی پُر از افسر پلیس حضور داشتیم، مجلس خاک‌سپاری بود، میان دریایی از لباس‌های رسمی آبی. برای پیچیدن خودم دور دست مادرم به اندازه‌ی کافی قد کشیده بودم، ولی آن قدر هم سنم کم بود که تمام روز به دستش بچسبیم. لحظه‌ای تصور کردم آدری وقتی ببیند در صبحی به شدت سرد سر جان یک انسان بحث می‌کنیم، چه فکری درباره‌ی ما می‌کند، ولی فکرش را از سرم بیرون کردم.

«از تصادف با من نمرده. یه نفر بهش شلیک کرد، بعدش من زدم بهش.»

«آها.» سعی کردم یک جوورهایی نشان بدهم که حرفش را باور کرده‌ام، ولی خب حتماً دلیلی داشت که توی نمایش‌های مدرسه، بیشتر نقش‌هایی که به من می‌دادند دیالوگ نداشت: حیوانات مزرعه، قربانیان قتل، گیاهان و درختان. دوباره دستم را به سمت دستگیره دراز کردم، ولی مایکل جلوی در را گرفت.

«فقط جمعش کردم. فکر کردم... نمی‌دونم، بهتر از این بود که توی خیابون

ولش کنم. بعدش نمی‌دونستم چی کار کنم و او مدم اینجا.»

هیچ حرفی نزدم و فقط سر تکان دادم. خانواده جاذبه دارد!
مایکل دستی به دهانش کشید و از بین انگشتانش حرف زد. فرمان ماشین لکه‌ی
قرمزی روی پیشانی‌اش گذاشته بود. بالاخره گفت: «مهم نیست کجا می‌بریمش.»
«باشه.»

«باید دفنش کنیم.»

«باشه.»

«این قدر نگو باشه.»

«خیلی خب.»

«منظورم اینه که این قدر باهام موافقت نکن.»

«پس باید ببریمش بیمارستان.»

«طرف من هستی یا نه؟» مایکل به صندلی عقب نگاه کرد، دوباره سوار ماشین
شد و روشنش کرد. «درستش می‌کنم. سوار شو.»

می‌دانستم که سوار می‌شوم. واقعاً نمی‌دانم چرا. بخشی از وجودم فکر می‌کرد
اگر سوار ماشین باشم، می‌توانم با حرف‌هایم متقاعدش کنم. ولی فقط این را
می‌دانستم که برادر بزرگم روبه‌رویم ایستاده بود و بهم می‌گفت همه چیز درست
می‌شود. مهم نیست چند سالتان باشد، پنج سال یا سی‌وپنج سال، اگر برادر
بزرگ‌ترتان بگوید درستش می‌کند، حرفش را باور می‌کنید. جاذبه!

خیلی سریع بگویم: اینجای داستان سی‌وهشت‌ساله هستم و وقتی به زمان
حال برسیم چهل‌ویک‌ساله می‌شوم، ولی فکر کردم اگر چند سال از سنم کم کنم،
شاید به ناشرم کمک کند نقشم را به بازیگری مشهور بدهد!

سوار شدم. یک ساک ورزشی بزرگ نایک با زیپ باز زیر پای صندلی شاگرد قرار
داشت. ساک پر از پول بود، نه مثل فیلم‌ها که با کش‌های کوچک پلاستیکی یا
باندهای کاغذی مرتب کنار هم چیده شده‌اند، نه، حسابی درهم و حتی روی زمین
هم پخش بودند. پا گذاشتن روی آن همه پول حس عجیبی داشت، احتمالاً مرد
روی صندلی عقب هم بابت همین پول‌ها مُرده بود. به آینه‌ی وسط ماشین نگاه
نکردم، خب چند بار یواشکی نگاه‌های انداختم، ولی فقط سایه‌ای سیاه دیدم که

بیشتر شبیه حفره‌ای در دنیا بود تا جسد و هر بار که تهدید به جلب توجهم می‌کرد، نگاهم را می‌دزدیدم.

مایکل از پارکینگ خارج شد. فنجانی کوچک یا چیزی شبیه این از روی داشبورد افتاد، غلت زد و رفت زیر صندلی. بوی بدی در ماشین پیچیده بود. برای اولین بار از سیگار کشیدن برادرم خوشحال شدم، چون بویش تا حدی بوی مرگ را پس می‌زد. صندوق عقب صدایی داد، درها قفل شدند و از پیاده‌رو خارج شدیم. فکری وحشتناک به ذهنم هجوم آورد. چراغ جلوی ماشینش شکسته و صندوق عقب هم خراب شده: انگار دو بار به چیزی زده بود.

پرسیدم: «کجا می‌ریم؟»

«ها؟»

«می‌دونی داری کجا می‌ری؟»

«آهان، پارک ملی. جنگل.» مایکل نگاهی به من انداخت، ولی نتوانست به چشم‌هایم خیره شود، پس دزدکی نگاهی به صندلی عقب انداخت؛ ظاهراً از کارش پشیمان شد و نگاهش را به جلو دوخت. به لرزه افتاد. «واقعاً نمی‌دونم. تا حالا جسد دفن نکرده‌ام.»

دو ساعت رانندگی کردیم تا بالاخره مایکل تصمیم گرفت دیگر از جاده خاکی نرود و ماشین‌گران تک چشمش را به سمت فضای باز براند. چند کیلومتر عقب‌تر کوره‌راه پیشگیری از آتش را رد کردیم و بعد، از جاده خارج شدیم. طلوع خورشید نزدیک بود. زمین از برف درخشان و نرم پوشیده بود.

مایکل گفت: «همین جا مناسبه. حالت خوبه؟»

سرم را تکان دادم. لااقل فکر می‌کنم تکان دادم. احتمالاً اصلاً حرکت نکرده بودم، چون مایکل جلوی صورتم بشکنی زد و مجبورم کرد تمرکز کنم. ضعیف‌ترین سر تکان دادن تاریخ بشر را انجام دادم، انگار مهره‌های ستون فقراتم زنجیرهایی پوشیده بودند. همین برای مایکل کافی بود.

گفت: «از ماشین پیاده نشو.»

صاف به جلو خیره شدم. شنیدم که در عقب را باز کرد و مرد، همان حفره‌ای

در دنیا، راز ماشین بیرون کشید. مغزم فریاد می زد دست به کاری بزنم، ولی بدنم خیانتکار بود. قادر به حرکت نبودم.

چند دقیقه بعد مایکل برگشت، عرق می ریخت و پیشانی اش گلی بود. به سمت فرمان خم شد و گفت: «بیا کمکم کن گودال بکنیم.»

اعضای بدنم به دستور او به حرکت درآمدند. انتظار داشتم زمین سرد باشد و صدای خرد شدن یخ صبحگاهی را زیر پایم بشنوم، ولی پاهایم تا میچ داخل پوشش سفید رفت. با دقت نگاه کردم، زمین پوشیده از برف نبود؛ تار عنکبوت همه جا را گرفته بود. تارها بین علف های بلند، شاید با فاصله ی سی سانتی متر از زمین، روی هم قرار داشتند و با آن شدت ضخامت و سفیدی شان جامد به نظر می رسیدند. آنچه فکر می کردم درخشش یخ است برق زدن تارهای ظریف زیر نور بود. جای پاهای مایکل، مثل سوراخ هایی که در آرد ایجاد شود، روی تارها به چشم می خورد. تار، باشکوه و آراسته، تمام محوطه را برداشته بود. سعی کردم به جسم برجسته ی وسط تارها، درست جایی که رد پای مایکل تمام می شد، توجه نکنم. دنبال مایکل رفتم، انگار از وسط مهی معلق عبور می کردیم. مایکل از جسد دورم کرد، شاید نمی خواست دچار فروپاشی روانی شوم.

مایکل بیلچه ی باغبانی کوچکی داشت، ولی مجبورم کرد از دست هایم استفاده کنم. نمی دانم چرا قبول کردم گودال بکنم. در تمام مسیر فکر می کردم ترس مایکل، همان مقدار لرزش کمی که موقع خروج از پارکینگ داشت، او را تسلیم می کند. قرار بود لحظه ای فرابرسد که بفهمد در چه اوضاعی گرفتار شده است و دور بزند. ولی در عوض مسیر مخالف را انتخاب کرد. با خروج از شهر و رانندگی به سمت سحر، آرام تر و بی احساس تر شده بود.

مایکل حوله ای که نه را تقریباً روی تمام بدن کشیده بود، ولی می توانستم آرنج سفیدی را ببینم که مثل شاخه ای شکسته از بالای تارها خودنمایی می کرد.

هروقت چشمم به جسد می خورد، مایکل می گفت: «نگاه نکن.»

یک ربع دیگر در سکوت به کار ادامه دادیم تا اینکه دست نگه داشتیم.

مایکل گفت: «ادامه بده.»